

## برای فرزندان من اشک تمساح نریزد!

(نامه سرگشاده به خلقهای قهرمان ایران در مورد کتاب اخیر دشمن)

خلقهای قهرمان ایران!

در این دوران پیری و کهنسالی، در شرایطی که قلبم همچنان و مثل همیشه برای آزادی و سعادت مردم ستمدیده ایران و برای همه کارگران و زحمتکشان که خود جزئی از آنها بوده ام می تپد، کتابی به دستم رسید که اطلاعاتی های جمهوری اسلامی در ادامه و تکمیل سرکوبگری ها و جنایات ساواک، بر علیه مردم ایران منتشر کرده اند. این کتاب تحت عنوان "چریکهای فدائی خلق، از نخستین کنش ها تا بهمن 1357" از طرف به اصطلاح "موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی" که در حقیقت شعبه ای از ساواک ضد خلقی جمهوری اسلامی است تحت نام مستعار مزدوری به نام "نادری" چاپ و منتشر شده است.

با خواندن این کتاب و دیدن تهمت ها و افتراهایی که در سطر سطر آن بر علیه چریکهای فدائی خلق و تک تک رفقای فدائی که من آنها را همیشه فرزندان انقلابی خود خوانده ام، ساز شده، قلبم به درد آمد. اگر ساواک برای جلوگیری از رشد مبارزات توده ها بر علیه رژیم شاه و امپریالیست ها و حفظ نظم ضد خلقی موجود در جامعه به اعمال انواع شکنجه های قرون وسطائی و تحمیل رنج و عذاب های غیر قابل توصیف به مبارزین توسل جست، دستگاه امنیتی رژیم جمهوری اسلامی در این کتاب با طرح مطالب سراپا دروغ و قلب حقایق در مورد یک دوره از تاریخ درخشان مردم ایران که تماماً در خدمت تیرتیر ساواک و قدرقدرت نشان دادن دستگاه های امنیتی و در مقابل پوچ و بیهوده جلوه دادن مبارزه نوشته شده، سعی کرده است بر دل های ما خنجر زده و شکنجه دیگری را تحمیل کند. واقعیت این است که در این کتاب روح و روان همه نیروهای مبارزی که از رژیم پست و جنایتکار جمهوری اسلامی متنفرند، به زیر شلاق سرکوب های قلمی گرفته شده است. از نظر من تحمیل چنین شکنجه و عذابی، خود یکی از هدف های کتاب اخیر را تشکیل می دهد.

در دهه 50، این افتخار نصیب من شد که بتوانم به همراه فرزندان خردسالم در ارتباط با چریکهای فدائی خلق قرار گرفته و در درون این سازمان بر علیه رژیم دیکتاتور و وابسته به امپریالیسم شاه مبارزه نمایم. با توجه به این که یکی از موضوعات دروغ پردازی و افترا زنی های کتاب اخیر، خود من، فرزندان خردسالم و رفقای هستم که در این ارتباط قرار داشتند، بر خود واجب می بینم علیرغم همه رنجی که یادآوری جنایات ساواک به خصوص در این سن کهنسالی بر من تحمیل می کند، حقایقی را با شما خلقهای مبارز و قهرمان ایران در میان بگذارم.

اول از همه این را بگویم که ادعا شده است که گویا کتاب مورد بحث، تاریخ چریکهای فدائی خلق را به تحریر در آورده است. اما، آنچه بر مدعای این تاریخ نگاری آمده، عمدتاً مجموعه ای از بازجویی های ساواک می باشد که در زیر بدترین و کثیف ترین شکنجه های قرون وسطائی اخذ شده اند. درست چنین بازجویی هایی که هرگز نمی توانند بازگو کننده حقایق باشند، برای اثبات ایده های به غایت غیر واقعی کتاب در مورد نظرات و اعمال سازمان چریکهای فدائی خلق مورد استفاده قرار گرفته اند. در اینجا می خواهم توجه شما را به این موضوع جلب کنم که نفس کاری که تهیه کنندگان این کتاب انجام داده اند، نه تنها غیر انسانی و غیر اخلاقی است بلکه بطور برجسته مصداق بارز تبلیغ و تشویق شکنجه و جنایت علیه بشریت می باشد. این کار، جرم و جنایتی است که باید در دادگاه های مردمی مورد بررسی قرار گرفته و مرتکبین و اشاعه دهندگان آن تحت همین عنوان مورد محاکمه و مجازات قرار گیرند.

کتاب برای به اصطلاح باز سازی رویدادهای سیاسی در دهه 50، هر آنچه که در بازجویی های زیر شکنجه ساواک عنوان شده را عین حقیقت به حساب آورده است. اما، حقیقت ابداً چنین نیست. باید دانست که در بسیاری از موارد ساواک نمی توانست و نتوانست حتی به گوشه ای از واقعیت و رویدادی که اتفاق افتاده بود، از طریق شکنجه مبارزین دست یابد، چه رسد به این که به کشف کل حقیقت نایل آید. جهت اثبات این سخن ناچاراً شما را به نمونه ای که در این کتاب در مورد خود من ادعا شده، رجوع می دهم. در صفحه 478 نوشته اند: "فاطمه سعیدی نحوه دستگیر شدن خود را بارها در بازجویی های مختلف بی کم و کاست تکرار می کند." بلی، شکنجه گران ساواک ناچار بودند همه آنچه که من در مورد "نحوه دستگیر شدن خود" به آنها می گویم را بپذیرند و تصور کنند که من حقیقت را به آنها گفته ام. اما آیا واقعیت به همانگونه بود که من برای آنها "تکرار" می کردم؟ آیا آنچه من با به جان خریدن شکنجه های وحشیانه ساواک، به قول همین مأمور مزد بگیر جمهوری اسلامی یعنی نویسنده کتاب دشمن، بارها و بارها در بازجویی های مختلف "بی کم و کاست" برای شکنجه

گرام گفته و تکرار کرده ام، عین حقیقت بوده است؟ و آیا ساواک با همه شکنجه های جسمی و توسل به تهدید و ارباب و ایجاد فضای شدیداً خوفناک و شکنجه های روانی قادر شد به قول اینها به "ماجرای دستگیری" من پی ببرد؟ نه! نتوانست. تهیه کنندگان کتاب که سنگ دفاع از ساواک جنایتکار را به سینه زده و سعی کرده اند آن دستگاه امنیتی را قادر به اخذ هر اطلاعاتی از مبارزین جلوه دهند و گوئی هر آنچه مبارزین در زیر شکنجه و بازجویی به ساواک گفته اند، عین حقیقت بوده، در ادامه مطلب خود بیشرمانه ادعا کرده اند: "فاطمه سعیدی هیچ انگیزه ای برای خلاف گوئی و وارونه نمودن ماجرای دستگیری خود نداشته است" (صفحه 479، تأکید از من است). ننگ بر شما باد! "هیچ انگیزه ای" در مقابل دژخیمان ساواک، آن دشمنان جانی مردم "برای خلاف گوئی و وارونه نمودن ماجرای دستگیری خود" نداشته ام؟! شما مزدوران که زندگی حقیرتان صرفاً در کسب پول و مقام به قیمت ارتکاب به هر جنایتی علیه مردم خلاصه می شود، اساساً قادر نیستید انگیزه انقلابیون برای "خلاف گوئی" در مقابل شکنجه گرانیشان را درک کنید. اما توده های رنج دیده و آگاه ایران می دانند که محروم کردن دستگاه های امنیتی از دست یابی به اطلاعات واقعی و جلوگیری از ضربه زدن آنها به نیروهای مبارز جامعه، یک وظیفه و تعهد انقلابی است که انقلابیون دهه 50 تا پای جان به آن وفادار می ماندند. آیا هرگز می توانید درک کنید که چه انگیزه ای مرا بر آن داشت که هنگام دستگیری، شیشه سیانورم را زیر دندان خرد کرده و آن را بجوم؟ چه انگیزه ای باعث شد که شکنجه های وحشیانه جنایتکاران ساواک را تحمل کنم و هرگز در مقابل آنها سر تسلیم فرود نیاورم؟ شکنجه هائی که نه فقط در روزهای اول دستگیری بلکه در طول همه دوران زندانم در مقاطع مختلف به انحاء و اشکال گوناگون بر من اعمال شد!

در این کتاب حتی به انقلابیون کبیر فدائی که درست به خاطر ندادن اطلاعات به دشمن، در زیر شکنجه جان سپردند؛ و یا مقاومتشان چنان تحسین برانگیز بود که خود جلادان ساواک نیز نمی توانستند از تحسین آنان خودداری کنند، اتهام عدم مقاومت و دادن "تمامی اطلاعات خود" به ساواک زده شده. اتفاقاً، من نیز مورد چنین اتهامی قرار گرفته ام. با وقاحت و رذالتی که تنها شایسته همپالگی های لاجوردی ها و حاج داود هاست، ادعا شده: "فاطمه سعیدی در همان نخستین جلسه بازجویی، تمامی اطلاعات خود را بر ملا ساخت." باید بگویم که این مأموران مزدور جمهوری اسلامی که تنها به خاطر طولانی تر کردن عمر ننگین رژیم جنایت پیشه شان دست به قلم برده اند، حقیرتر، بی ارزش تر و رسواتر از آنند که من در اینجا در صدد افشای دروغ هایشان در مورد خود برآیم. اما، من یک شاهد زنده ام که هم خود به خاطر ندادن "تمامی اطلاعات" ام به دشمن، شکنجه های دستگاه جهنمی ساواک را تجربه کرده ام و هم در زندان، مبارزینی را دیده ام که آنها نیز به دلیل ایستادن در مقابل جلادان، شکنجه های طاقت فرسائی را متحمل شده بودند، پس می بینم که بر دوش من وظیفه دفاع از حقیقت، رفع اتهام از فرزندان فدائیم و در میان گذاشتن آن با خلقهای مبارز ایران قرار دارد. بنابراین با توجه به این که آن انقلابیون امروز در میان ما نیستند- چرا که درست به خاطر سرخم نکردن در مقابل دشمن و ندادن "تمامی اطلاعات خود" به ساواکی ها یا در زیر شکنجه شهید شدند و یا خونشان توسط مزدوران رژیم شاه در میدان های تیر بر زمین ریخته شد، لازم می بینم به عنوان مادر آن چریکهای فدائی- جان باخته به طور مختصر به گوشه ای از شکنجه هائی که از طرف جنایتکاران ساواک بر من اعمال شد، بپردازم تا نمونه ای زنده در رد اتهامات رذیلانه مزدوران وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی بر علیه انقلابیون دهه 50 به دست داده شود؛ تا همین نمونه زنده در حد خود خط بطلان بر تلاش های اطلاعاتی های جمهوری اسلامی در این کتاب بکشد که می کوشند دستگاه های امنیتی را قدرقدرت و انقلابیون را انسان های ناتوانی که گویا "در همان نخستین جلسه بازجویی، تمامی اطلاعات خود را" بر ملا می سازند، جا بزنند.

پیشاپیش بگویم که نحوه دستگیری من بگونه ای بود که وقتی برای گریز از دست صاحب خانه ای که با ساواک همکاری کرده بود، داشتم در مسیری می دویدم، ماشینی که متعلق به مأموران رژیم بود، از روبرو آمد و جلوم را گرفت. در این هنگام مرا گرفته و به زور توی آن ماشین انداختند. در آن زمان با توجه به فقدان اسلحه لازم در سازمان، من تنها به یک نارنجک فتیله ای مسلح بودم که با سوار شدن به ماشین خواستم آن را منفجر کنم تا هم خودم کشته شوم و هم آن مزدور را به درک واصل کنم. اما، ناگهان چشمم به زن و بچه راننده مزدور ماشین افتاد که در ردیف جلو نشسته بودند. با دیدن بچه در بغل مادرش سریعاً خود را کنترل کردم. وجود آن بچه در آن ماشین دلیل روشن و قاطعی بود که از منفجر کردن نارنجکم خودداری کنم. تصمیم گرفتم این کار را پس از پیاده شدن از ماشین به هنگام مواجه شدن با مأموران رژیم انجام دهم. راننده در اولین کلانتری که بر سر راهش بود، توقف نمود و من از ماشین پیاده شدم. اما با ریختن مأموران بر سرم دیگر امکان استفاده از نارنجک از من سلب شد و تنها توانستم شیشه سیانورم را در دهانم شکسته و آن را بجوم. با خوردن سیانور مسلماً به زمین افتاده بودم. من تنها پس از گذشت زمانی که مدت آن برایم نامعلوم است، در بیمارستانی در شهر مشهد (محل دستگیری) در حالی که در محاصره ساواکی ها قرار داشتم به هوش آمدم.

شکنجه و بازجویی در همان بیمارستان و از همان دقایق اول به هوش آمدنم شروع شد. مشت و سیلی،

چاشنی سنوالاتی بود که در آن شرایط جسمی وحشتناکم، بر من فرود می آمد. با توجه به مسمومیت ناشی از خوردن سیانور (که بعداً معلوم شد ترکیب ناقصی داشته و نتوانسته بود درست عمل کرده و موجب مرگ من شود)، وضع جسمی ام وخیمتر از آن بود که بتواند شکنجه های معمول قرون وسطائی شان را در همانجا بر من اعمال کنند- چرا که آنها محتاج اطلاعات من بودند و دلیل بردن به بیمارستان و کوشش در زنده نگاه داشتن من نیز همین بود. شب را در همان بیمارستان گذراندم و فردا صبح مرا به ساواک مرکزی مشهد منتقل کردند. اولین شکنجه وحشتناکی که در آنجا با آن مواجه شدم، بستن دستهایم به میله های یک پنجره و آویزان کردنم از آنجا بود. این کار همراه با فحش های رکیک و تمسخر من صورت گرفت که البته در تمام مدت شکنجه نیز ادامه یافت. همه وزن و سنگینی بدنم روی دستهایم قرار گرفته و شدیداً روی آنها فشار می آمد. مدتی به همان وضع ماندم ولی شکنجه گران چون از این شکنجه طرفی نبستند، در همان حالتی که قرار داشتیم، با شلاق به جانم افتادند و پیکر آویزان مرا با غیض و کینه تمام شلاق زدند. شکنجه گران خواهان آن بودند که من به گونه ای که نویسندگان مزد بگیر جمهوری اسلامی در این کتاب نوشته اند "تمامی اطلاعات خود" را از رفقا و سازمانم در اختیار آنها قرار دهم. آدرس خانه هم مطرح بود ولی از آنجا که موقع دستگیری، رفقا از آن آگاه شدند و فرصت کافی هم داشتند که طبق قرار سازمانی پایگاه را تخلیه کنند، این امر فاقد باراطلاعاتی بود. در هر حال مقاومت من در مقابل شکنجه، مزدوران ساواک را بر آن داشت که شکنجه دیگری را روی من امتحان کنند. در آنجا دستگاه شوک الکتریکی وجود داشت. جلادان ساواک در حالی که همچنان فحش های رکیک می دادند و هر یک به طعنه و مسخره چیزی می گفتند تا روحیه ام را حسابی خرد کنند، ابتدا با مشت و لگد به جانم افتادند، لباس هایم را دریده و از تنم در آوردند، حتی شورتهم را پائین کشیدند. به دستگاه الکتریکی سیم های زیادی وصل بود و گیره هایی در سر هر یک از آنها تعبیه شده بود. دست و پایم را گرفتند که نتوانم تکان بخورم و آنگاه سر سیم با گیره های رویشان را به نقاط حساس بدنم از لاله گوش گرفته تا روی پلک چشمانم تا زیر گلویم، نوک پستان ها و... و شکمم وصل کردند. در این حال به دستانم دستبند زده و از زمین بلندم کردند. سپس، مرا با دستبند از میله های ضخیم پنجره اتاق آویزان نمودند. ناگهان (در واقع با روشن کردن دستگاه شوک الکتریکی)، آتشی در جان خود احساس کردم. دیدم در میان آتشی سوزان تند و سریع می چرخم. بعد دستگاه شوک را قطع کردند و خواهان اطلاعاتم شدند. دوباره دستگاه را روشن کردند. با قطع و وصل دستگاه شوک، سرم به این طرف و آن طرف تکان می خورد. صداهائی در گوشم و در مغزم می پیچید و... چه بگویم... واقعاً نمی خواهم در اینجا از همه عذاب ها و شکنجه هایی که دیدم با تفصیل صحبت کنم. فقط این را بگویم که شکنجه آویزان کردن، شلاق زدن با یک طناب کلفت چند لایه و همچنین با شلاق سیمی، شوک الکتریکی و غیره چندین بار در طی روزهای متوالی در مورد من اجرا شد. مچ دستم چنان زخم شده بود که از آن خون می چکید. گاهی به خاطر عرقی که از تحمل شکنجه روی بدنم نشسته بود، وصل کردن گیره های شوک الکتریکی امکان پذیر نمی شد و شکنجه دیگری را اعمال می کردند. یکبار شکنجه گر جوانی که نامش را نمی دانم (چون دیگر هیچوقت او را ندیدم) وقتی از گرفتن اعتراف از من نا امید شد، به همراه فحش های رکیکی که به من می داد و از آن محل شکنجه بیرون می رفت، گفت "ما از این شانس ها نداریم". به نظر می رسید که اگر می توانست مرا به حرف در آورد، پاداش دریافت می کرد. در یکی از مراحل شکنجه نیز مرا نشانده و گفتند همه حرفهایت را بزن. من هم شروع کردم نام رفقای پسر انقلابیم نادر که می دانستم مدتها پیش دستگیر شده اند را به آنها گفتن. شکنجه گر ذوق زده همپالگی هایش را صدا زد و گفت: "دارد حرفهایش را می زند". عضدی، شکنجه گری که به جلادی و سفاکی معروف بود و آنموقع در مشهد بود، آمد و وقتی آنها را شنید، گفت: "این فلان فلان شده دارد اطلاعات سوخته می دهد". در آن زمان، ساواک تازه متوجه حضور چریکها در مشهد شده بود. به همین خاطر برای دستگیری رفقا نیروی زیادی را در این شهر پیاده کرده بود و عضدی نیز در این رابطه در رأس اکیپی به تازگی از تهران به مشهد آمده بود.

آنچه که در فوق به آنها اشاره شد، فقط چند نمونه از سفاکی های مزدوران رژیم شاه در ساواک مرکزی مشهد برای گرفتن "اعتراف" از من و طبعاً از مبارزینی بود که حاضر نمی شدند "تمامی اطلاعات خود" را تقدیم حافظین نظم ضد خلقی حاکم در دوره شاه بر جامعه ایران نکنند. بعداً مرا از مشهد به تهران منتقل کردند. اما با ترک ساواک مرکزی مشهد، شکنجه های من پایان نیافت. هنگامی که به زندان کمیته در تهران منتقل شدم، بدنم به خاطر شکنجه های وارد شده، آس و لاش بود. در اثر شوک الکتریکی و شکنجه های دیگر، احساس سنگینی در سرم می کردم و صدائی در مغزم می پیچید. گوشم شنوائی سابق را از دست داده بود و به خاطر آویزان شدن، دستهایم زخمی و به حالت فلج در آمده بودند.

در زندان کمیته، اولین سوال یکی از جلادان از من این بود که چه کاره ای؟ با سری افراشته پاسخش دادم: "چریک فدائی خلقم". او بر آشفته شد و با غضبی که در چشمانش موج می زد، با طعنه گفت: "این را می دانم. منظورم شغل است!"... این گفتگو باعث شد که بعداً در جریان شکنجه هایی که در آنجا بر من اعمال کردند (از همان نوع شکنجه ها ئی که در مشهد صورت گرفت که در اینجا "آپولو" هم به آنها اضافه شده بود)، در یک

مورد موقعی که مرا به زیرزمین برده و شلاق می زدند، گفتند، فلان فلان شده اگر جیغ بزنی چریک فدائی نیستی! در آن موقع، چنان وضع آش و لاشی داشتم و وضع جسمی ام چنان وخیم بود که اصلاً نفسی نداشتم که جیغ بزنم. ولی این حرف را که شنیدم زیر شلاق سعی می کردم خودم را کنترل کنم که جیغ و دادی از من بلند نشود. با اینحال با هر شلاق، ناله ای می کردم.

به مدت یازده ماه، مرا در کمیته شهریاری نگاه داشتند و در تمام این مدت من مرتب با بازجویی و شکنجه مواجه بودم. این را هم بگویم که منظور از شکنجه و آزار و اذیت من صرفاً کسب اطلاعات نبود. برای آنها شکستن و خرد کردن روحیه من و به تسلیم کشاندنم از اهمیت زیادی برخوردار بود. آخر من مادری بودم از میان زحمتکشان و توده های ستمدیده میهنم که به همراه فرزندانم به مبارزه انقلابی جاری در جامعه بر علیه رژیم شاه و اربابان امپریالیستش پیوسته بودم. تبلیغات چی های رژیم شاه همواره مبارزین مسلح را خرابکار و تروریست که جدا از مردم بوده و بر خلاف منافع آنان عمل می کنند، به مردم معرفی می کردند. در حالی که حضور یک خانواده زحمتکش در میان آن مبارزین حتی اگر به عنوان یک نمونه هم در نظر گرفته می شد، خط بطلان بر آن تبلیغات می کشید؛ همچنین، آنطور که من بعداً متوجه شدم پیوستن من با خانواده ام به مبارزه، خود سرمشقی برای دیگر خانواده های ستمدیده ایران بود تا به پشتیبانی از مبارزین انقلابی در جامعه پرداخته و نیروی معنوی و مادی خود را برای نابودی امپریالیستها و نوکرانشان و رسیدن به آزادی و رفاه و یک زندگی واقعاً انسانی برای همه مردم ایران، قرار دهند. به همین خاطر دشمنان توده ها در حالی که از من انتقام می کشیدند، شدیداً هم تلاش می کردند که مرا به تمکین و تسلیم وادار کنند. برای درک اهمیت این موضوع برای دشمن، باید بگویم که جنبش مسلحانه در ایجاد جو سیاسی و مبارزاتی در جامعه و کشاندن توده ها به صحنه مبارزه، نقش بسیار برجسته ای ایفاء می نمود. ولی در سالی که من دستگیر شدم هنوز توهم مردم نسبت به قدر قدرت بودن رژیم شاه کاملاً فرو نریخته بود و آنها در مقیاسی وسیع وارد صحنه مبارزه نشده بودند. بنابراین رژیم شاه هنوز امیدوار بود که علاوه بر استفاده از روش های همیشگی سرکوب و فریب توده ها، بتواند با به سازش کشاندن زندانیان سیاسی و آوردن آنها به پشت تلویزیون و از طریق آنها کوبیدن انقلابیون مسلح و جان بر کف توده های ستمدیده، خود را همچنان قدرقدرت و شکست ناپذیر جلوه داده و جو یأس و نا امید را در جامعه دامن زند. بهمین خاطر بود که بازجوها همواره از من می خواستند که با آنها کنار بیایم. حيله گرانه می گفتند که اگر به ما کمک کنی می توانیم بچه هایت را پیدا کنیم و آنگاه زندگی بسیار خوب و راحتی را برای تو فراهم خواهیم کرد؛ و وعده می دادند که در این صورت بچه های مرا به بهترین مدارس خواهند فرستاد. در تمام طول دوران زندانم این یکی از خواست های مقامات امنیتی از من بود؛ این، در واقع یکی از آرزوهای آنها بود- که البته هیچوقت به آن دست نیافته و در نیل به آن ناکام ماندند.

از پیوستن خود و فرزندانم به صفوف چریکهای فدائی خلق صحبت کردم. من پس از این که پسر و رفیق مبارزم، نادر شایگان طی یک درگیری قهرمانانه با نیروهای امنیتی دشمن به شهادت رسید(5 خرداد 1352)، به همراه رفیق مصطفی شجاعیان، به سازمان چریکهای فدائی خلق پیوستم. امروز با گذشت چهار دهه از آن زمان ممکن است نظرات گوناگونی در این زمینه وجود داشته باشد. کسانی ممکن است بگویند وقتی زنی صاحب فرزندی است دیگر نباید در مبارزه شرکت کند. اما صاحبان این فکر حتی اگر خود ندانند، این نظر و فکر عقب مانده را تبلیغ می کنند که گویا مبارزه فقط کار مردان است و حداکثر دختران جوان می توانند در آن شرکت کنند. بنابراین طبق این نظر یک زن جا افتاده تنها باید به کار آشپزی و بزرگ کردن بچه بپردازد. فکر می کنم نادرستی و عقب مانده و ارتجاعی بودن این نظر آشکار تر از آن است که من بخواهم در اینجا در مورد آن توضیح دهم. این فکر و نظر هم ممکن است مطرح باشد که یک مادر باید بچه های خود را در جای امنی گذاشته و بعد به انجام کار مبارزاتی مشغول شود. شاید در شرایط ویژه ای واقعاً بتوان چنین کرد و باید هم کرد. اما واقعیت این است که وارد شدن به کار مبارزاتی همانند رفتن به یک مهمانی و یا به قول امروزی ها "پارتی" نیست که بتوان با آسودگی خیال بچه را مثلاً به دست پرستار نگهدارنده کودک سپرد و بعد وارد پارتی شد. طرح چنین موضوعاتی بی ارتباط با تبلیغات مسموم کتاب اخیر دشمن و نویسنده آن نیست که اشک تمساح هم برای بچه های من ریخته است. در ارتباط با این واقعیت لازم می بینم برای آگاهی نیروهای مبارز یادآور شوم که بین شرایط و وضعیتی که روشنفکران یک جامعه در آن به مبارزه می پیوندند با شرایطی که توده های کارگر و زحمتکش و ستمدیده به مبارزه روی می آورند، تفاوت بزرگی وجود دارد. باید به خاطر آورد که اگر دانشجویان و روشنفکران با خواندن کتاب و در عین حال با آشنائی و بالا بردن شناخت خود از شرایط زندگی دهشتناک توده ها در زیر سیستم های طبقاتی، به ضرورت مبارزه پی برده و قدم در آن می گذارند، گرویدن توده های زحمتکش به مبارزه در پروسه دیگری صورت می گیرد. زحمتکشان با رنج و بدبختی و مصیبت های گوناگون در زندگی خود مواجهند. آنها ظلم و ستم شدید و هم جانبه ای که بر آنها اعمال می شود را با پوست و گوشت خود لمس و درک می کنند. به همین خاطر تنها کافی است که نور آگاهی انقلابی بدرون زندگی آنان راه یابد؛ کافی است که آنها خود را از زیر تبلیغات ریاکارانه دشمن که مثلاً ظلم و ستم و بدبختی های موجود را مصلحت خدا و یا با هر توجیه

دیگری جاودانه و تغییر ناپذیر جلوه می دهند، برهاند و در عین حال مبارزه برای تغییر وضع حاکم را ممکن و عملاً امکان پذیر ببینند. در این صورت آنان، بدون هیچگونه محافظه کاری و عافیت جوئی به میدان مبارزه آمده و نیروی خود را در اختیار جنبش قرار خواهند داد. در طول تاریخ، ما همواره شاهد شرکت خانواده های کارگر و زحمتکش در مبارزه بوده ایم و اساساً هیچ مبارزه ای بدون شرکت توده ها نمی تواند به پیروزی برسد. شاید مطالعه شرایط زندگی من و خانواده ام و مسیری که تا پیوستن به مبارزه طی کردم، به عنوان یک نمونه، مصداقی بر آنچه در بالا مطرح کردم، باشد. شرح و توصیف کامل زندگی و مبارزه من در زندان و بیرون از آن در دست تحریر است که امیدوارم هر چه زودتر تکمیل شده و در اختیار خوانندگان قرار گیرد. البته من در طی یک سخنرانی در مراسم "یاد یاران یاد باد" که در سی امین سالگرد جان باختن دو فرزند کوچک من (ارژنگ و ناصر) از طرف چریکهای فدائی خلق در تاریخ 20 ماه می 2006 در شهر هانور آلمان بر پا شده بود، تا حدودی در این مورد صحبت کردم. در اینجا نیز می خواهم خیلی مختصر به آن بپردازم.

سال 1347 بود که که زندگی سخت و دشوار من بالاخره به جدائی و طلاق از شوهر، انجامید. در این شرایط من بدون برخورداری از کمترین امکان تأمین معاش و بدون داشتن حتی سرپناهی که من و فرزندانم را- موقتی هم شده باشد، در خود جای دهد، به تنها کسی که می توانست پشت و پناهم باشد، یعنی پسر عزیزم، نادر شایگان روی آوردم. نادر مادرش را در پنج سالگی از دست داده بود و از همان آغاز که من با پدر او ازدواج کردم، او را به چشم فرزند خود نگریدم. به همین خاطر بین ما رابطه عمیق مادر و فرزندی برقرار بود. زندگی با نادر به تدریج مرا با بسیاری از مسایل سیاسی آشنا نمود. شرایط مبارزاتی جامعه در آستانه آغاز جنبش مسلحانه در سباهکل از یک طرف و جو سیاسی و مبارزاتی خانه با توجه به وجود نادر و دوستان انقلابی که به خانه ما رفت و آمد می کردند از طرف دیگر، این امکان را برای من بوجود آورد که بتوانم آگاهی های انقلابی را ارتقا داده و کم کم وارد عرصه مبارزه گردم. در این پروسه بود که فعالیت های انقلابی نادر برای پلیس شناخته شد. در شرایط اختناق شدید و دیکتاتوری جنایت بار حاکم در جامعه و در شرایط وجود شکنجه های قرون وسطائی در زندان های رژیم شاه و لزوم مبارزه هر چه جدی تر بر علیه رژیم حاکم، با تحت تعقیب قرار گرفتن نادر از طرف ساواک، مجبور شدیم به عنوان یک خانواده به زندگی نیمه مخفی روی بیاوریم. در این مسیر، با جدی تر شدن هر چه بیشتر مبارزه در عرصه جامعه، زندگی ما نیز هر چه بیشتر با کار مبارزاتی جدی در آمیخته شد. تقریباً درعید سال 1352 بود که برای مصون ماندن از دستگیری توسط پلیس مجبور شدم بچه ها را از مدرسه بیرون آورم که در این زمان رفیق صبا بیژن زاده که با ما زندگی می کرد، مسئولیت آموزش آنها را به عهده گرفت. به این ترتیب، من و بچه ها کاملاً در مسیر یک زندگی مبارزاتی قرار گرفتیم. خانه ما حالا دیگر یک خانه تیمی شده بود که من در آن به همراه رفیق صبا به کار تاپ، تکثیر جزوه با پلی کپی و استنسیل مشغول بودیم. همانطور که آشکارا دیده می شود برای ما امر زندگی روزمره و مبارزه لاجرم درهم تنیده شده بود. آیا زندگی همیشه یک روال دارد؟ من فکر می کنم که زندگی هیچوقت یک چهره نداشته است و می خواهم تأکید کنم که زندگی مبارزاتی، خود نوعی از زندگی و در این جهان مملو از ظلم و ستم و وحشت برای زحمتکشان، عالی ترین نوع آنست. بچه های من از همان آغاز زندگیشان با این نوع زندگی آشنا شده و با آن زیسته و بزرگ می شدند و استعدادهایشان نیز در این رابطه رشد می یافت. بگذارید برایتان واقعه ای را تعریف کنم. هنگامی که ما با یک شناسنامه جعلی، خانه ای اجاره کرده بودیم، یک بار رئیس کلانتری برای برطرف کردن شک خود که مبدا خانه توسط به قول آنان "خرابکاران" اجاره شده باشد، به در خانه آمد. ناصر که در آن زمان هشت سال بیشتر نداشت قبل از من به دم در رفت. رئیس کلانتری از او نام پدرش را پرسید و ناصر بدون درنگ و خیلی آرام و خونسرد، نادر را پدر خود معرفی کرد و همان نام مستعاری که در شناسنامه جعلی بود را به جای نام واقعی نادر به رئیس کلانتری گفت. من تصور می کردم ناصر با مرد همسایه صحبت می کند و هنگامی که خود را به دم در رساندم، او با هوشمندی رئیس کلانتری را دست به سر کرده و دنبال کار خود فرستاده بود. براستی، نام این برخورد جز هشیاری سیاسی که از شرایط زندگی ای که ما در آن بسر می بردیم ناشی شده بود، چه اسم دیگری داشت؟ خلاصه بگویم، من و فرزندان خردسالم قبل از این که به سازمان چریکهای فدائی خلق بپیوندم در ارتباط با پسر ارشدم، زنده یاد نادر شایگان و گروهی که با نام او شناخته می شود، هم، زندگی مخفی و هم، زندگی در یک خانه تیمی را تجربه کرده و از سر گذرانده بودیم.

به شرایط زندان برگردم و این حقیقت را با شما در میان بگذارم که اگر انواع شکنجه های جسمی و روحی آنهم در یک مدت طولانی هرگز قادر نشدند در ایمان و عزم من به مبارزه در راه آزادی و سعادت توده های زحمتکش، خللی وارد کنند و از پایداری من در مقابل دشمنان توده ها بکاهند، اما یک چیز همیشه موجب دل نگرانی شدید من در زندان بود. اعتراف می کنم که ترس و واهمه ای شدید و بسیار آزار دهنده ای در وجود من رخنه کرده بود. ترس و واهمه از این که مبدا ساواکی های جنایتکار که من به درجه پستی و بی شرفی آنها با همه وجودم واقف بودم به جگر گوشه های من دست یابند، آنها را دستگیر و به زندان آورده و مورد شکنجه قرار دهند. حتی تصور این موضوع که آن کودکان معصوم به چنگال ساواکی های کتیف و حیوان صفت بیافتند، مرا دیوانه می کرد.

طاقت تحمل چنین چیزی را نداشتیم. ساواکی‌ها آنقدر جلاد و بی شرف و بی همه چیز بودند که بعید نبود برای به سازش کشیدن و همراه کردن من با خود، آن کودکان را جلوی چشم من شکنجه کنند. این فکر به خصوص در تمام مدت یازده ماه که در کمیته بودم، شدیداً مرا آزار می‌داد و منقلب می‌نمود. به همین خاطر بود که چندین بار در همان سلول کمیته با تهیه وسایلی دست به خودکشی زدم. با خوردن قرص‌های مختلف، با خوردن شیشه خورده، با بریدن رگ دستهایم. کارم به بیمارستان هم کشید ولی بالاخره از مرگ نجات یافتیم. تصور شهید شدن بچه‌ها برایم قابل تحمل‌تر از تصور گرفتار شدن و شکنجه آنها بدست دژخیمان ساواک بود. خواننده ممکن است بپرسد که آیا شکنجه کودک توسط ساواکی‌ها (که حتی تصورش برای من چنان سنگین و طاقت فرسا می‌نمود)، غیرواقعی و ناشی از ذهنی گرائی من نبود؟ نه. ساواکی‌ها از تبار همان حزب اللهی‌ها، همان پاسدارها و برادران هم خون‌همین تهیه کنندگان کتاب مورد بحث بودند که همانطور که در رژیم جمهوری اسلامی آشکارا نشان داده شد و می‌شود برای حفظ پایه‌های حکومت ظالم و نکبت بارشان به هیچ کودک و پیری رحم نمی‌کردند. در دهه 60 نیز ما دیدیم که چطور به پاسداران وظیفه داده شد که به دختران کم سن و سال باکره تجاوز کنند تا به اصطلاح پس از کشته شدن توسط آنان به بهشت نروند. دیدیم که حتی کودکان شیرخواره را در بغل مادران شکنجه شده‌شان به بند کشیدند. دیدیم که لاجوردی جلاد با نمایش چه قساوتی، کودک شیرخواره‌ای را در بغل گرفته و بر روی جنازه مادر او به رقص شوم مرگ پرداخت؛ و خیلی جنایات دیگر که زبان از بیان آنها قاصر است. در مورد شکنجه کودکان توسط ساواک، من خود در اواخر سال 1353 در جریان شکنجه یک کودک که اتفاقاً هم سن و سال ارژنگ من بود، توسط جلادان ساواک قرار گرفتم. گفته می‌شد که او در یک شب مذهبی در یک مسجد دستگیر شده است و ادعای ساواکی‌ها این بود که آن کودک، یک جعبه شیرینی پخش می‌کرده که در زیر آن اعلامیه وجود داشته و می‌گفتند که آن جعبه را یک مجاهد به آن بچه داده است. ساواکی‌های بی رحم و حیوان صفت برای دستیابی به "تمامی اطلاعات" این کودک، نه فقط او را زیر مشتش و لگدهای خود گرفته و فضای رعب و وحشت زیاد برای وی بوجود آورده بودند بلکه آن کودک معصوم را از میله‌های پنجره هم آویزان کرده بودند. در آن سال که برای شکستن روحیه من و به تسلیم واداشتم، دست به تفلای‌های جدیدی زده و برنامه‌هایی روی من پیاده می‌کردند، مرا به اتاق هوشنگ فهمی، یکی از بازجوهای ساواک در به اصطلاح "کمیته مشترک ضد خرابکاری" بردند و این کودک شکنجه شده را به من نشان دادند. می‌خواستند من حساب کار خود را بکنم و بدانم که اگر ارژنگ و ناصر من را هم دستگیر کنند با آنها همان کاری را خواهند کرد که با آن کودک گرفتار در چنگالشان کرده‌اند. بلی، از من می‌خواستند که با آنها راه بیایم تا چنین وضع هولناکی در انتظار بچه‌های من نباشد؛ و با ریا و نیرنگ وعده همیشگی خود را تکرار می‌کردند که در صورت همکاری با آنها، بچه‌های من را "به بهترین مدرسه‌ها"!! خواهند فرستاد. نمی‌خواهم حال و هوای خود پس از دیدن آن کودک شکنجه شده را در اینجا توصیف کنم، فقط این را بگویم که در آن وضعیت، این ندا از اعماق وجود من برخاست که ای کاش بچه‌های من شهید شوند ولی به دست این بی شرفان وحشی و بی همه چیز نیافتند.

بالاخره در 26 اردیبهشت سال 1355 مزدوران دشمن یکی از پایگاه‌های سازمان که ارژنگ و ناصر شایگان به همراه رفقای دیگر در آن بودند را شناسائی و سپس آن را زیر آتش گلوله مسلسل‌های امریکائی شان قرار دادند. باران گلوله بر سر آن پایگاه باریدن گرفت. رفقای مستقر در آنجا به دفاع از خود برخاستند ولی با توجه به کثرت نیروهای مسلح پلیس و محاصره آن پایگاه در شعاعی وسیع، همه رفقا که ارژنگ و ناصر هم در میان آنها بودند به جز رفیق حمید اشرف که توانست از آن مهلکه فرار کند، شهید شدند (لادن آل آقا، فرهاد صدیقی پاشاکی، مهوش حاتمی، احمد رضا قنبر پور). ای کاش چنین نمی‌شد؛ و ای کاش نه فقط خون این رفقا بلکه خون هیچ مبارزی بر زمین ریخته نمی‌شد. ولی این را هم می‌دانم که این خون پاک بهترین فرزندان انقلابی ایران، خون حمید اشرف‌ها، آل آقا‌ها، شایگان‌ها و دیگر انقلابیون جنبش مسلحانه بود که درخت انقلاب ایران را آبیاری کرد و باعث شد که دو سال بعد توده‌های قهرمان ایران به طور وسیع و یکپارچه به میدان مبارزه آمده و به جنبش بپیوندند. بلی، در آن سال، فرزندان کوچک من به شهادت رسیدند. درد و اندوه بی‌کران این امر در دل من است. ولی با شهید شدن آنان دژخیمان ساواک هم نتوانستند آنها را زنده دستگیر نموده و تحت شکنجه‌های وحشیانه خود قرار دهند.

امروز، به اصطلاح نویسنده کتاب دشمن (چریک‌های فدائی خلق، از نخستین کنش‌ها تا بهمن 1357) با نام نادری، در حالی که ساواک را از جنایاتی که با حمله به رفقا و کشتن آنان مرتکب شد، تبرئه می‌کند، جان باختن ارژنگ و ناصر را به گردن رفیق کبیر حمید اشرف انداخته و با بیش‌رمی و وقاحتی که تنها از خود مزدوران وابسته به وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی، این هم‌کیشان خمینی‌ها، خلخال‌ها و لاجوردی‌ها ساخته است، اتهام ارتکاب به "جنایت" به او می‌زند. آنگاه از "دیگرانی" که "به نقد گذشته خود پرداخته‌اند" می‌خواهد که به اصطلاح قساوت‌های حمید اشرف را نقد کنند. حمید اشرف، این قهرمان خلق‌های ایران را که همه

عمر مبارزاتی طولانی اش را صرف جنگیدن با جنایتکاران و دشمنان قسم خورده ستمدیدگان نمود. نویسنده تأکید می کند که این کار باید صورت گیرد تا مرگ "کسب و کار کسی نگردد". واقعاً که!! درجه بی شرمی و وقاحت را می بینید؟! این را مأمور رژیم دار و شکنجه جمهوری اسلامی می گوید. مأمور رژیم می گوید که از بد روی کار آمدنش خونریزی و کشتارهای بی رحمانه و قساوت آمیز و ارتکاب به جنایاتی هولناک، "کسب و کار" دائمی اش بوده است و تنها یک قلم از قساوت هایش، کشتار هزاران تن از زندانیان سیاسی بی دفاع در زندان های سراسر کشور در طی مدت کوتاه تقریباً دو ماه در سال 1367 می باشد. بنابراین آیا استمداد نویسنده کتاب دشمن از "دیگرانی" که "به نقد گذشته خود پرداخته اند"، جز برای رونق دادن به "کسب و کار" تا کنونی جمهوری اسلامی و تداوم جنایات هولناکترش نمی باشد؟ و آیا کسی که از حداقل شرافت انسانی برخوردار باشد، حاضر به دادن پاسخ مثبت به این خواست می شود؟

نه خیر، آقای نادری مزد بگیر وزارت اطلاعات! تا من زنده ام و می توانم شهادت دهم هرگز نمی گذارم و اجازه نمی دهم خون فرزندان چریک فدائیم و از جمله خون رفقا ارزنگ و ناصر در دست شما دشمنان مردم به وسیله ای برای فریب ستمدیدگان و سیاه کردن روزگار آنان تبدیل شود. برای فرزندان من اشک تمساح نریزید! شماها همان کسانی هستید که کودکان معصوم و جگر گوشه های خانواده ها را با دادن کلید بهشت به دستشان فریفته و جان عزیزشان را با فرستادن آنها به میادین مین می گرفتید؛ و همین امروز، اعدام نوجوانان زیر 18 سال، "کسب و کار" رسمی و قانونی تان را تشکیل می دهد. اما، خب!! حالا که با ناشی گری به جلد روباهی مکار رفته و خود را طرفدار سینه چاک کودکان من جلوه می دهید، حداقل در این کتاب "انتقاد"ی هم به همپالگی های ساواکی تان می کردید و به آنها می گفتید شما که آن "منزل" را از قبل شناسائی کرده و می دانستید که دو کودک در آن زندگی می کنند، چرا به طریقی عمل نکردید که جان آن دو حفظ شود؟ چرا با وجود آگاهی به حضور کودکان بی دفاع در آن "منزل"، به گلوله باران کردن آنها پرداخته و بی محابا آتش مسلسل هایتان را به روی ساکنان آنها گشودید و پیکر هر یک از آنان را با ده ها گلوله سوراخ سوراخ کردید و به این ترتیب با کشتن آن کودکان، "جنایت هولناکی" آفریدید؟ چرا چنین "انتقاد" ساده ای را به همپالگی هایتان نکردید؟ طرفداری از ساواک تا به کجا؟

اما، از سخنان بالا که آنها را بیشتر برای تمسخر آقای نادری بیان کردم، بگذریم، برای اطلاع خلقهای مبارز ایران باید بگویم که داستان کشته شدن فرزندان کوچک من به دست "خود چریکها"، بهیچوجه جدید نبوده و داستان ساواک ساخته کهنه ای است. این داستان را در همان زمان بلافاصله پس از شهادت آن رفقای کوچک، در زندان اوین به من گفتند و در یک موقعیت دیگر مرا تحت فشار قرار دادند که چنان چیزی را بر علیه چریکهای فدائی خلق، با زبان خودم اعلام کنم. این موضوع را به طور مختصر توضیح می دهم.

شرح این که من چگونه از شهادت دو فرزند دلبندم در زندان اوین با خبر شدم، این که بر من چه گذشت و چه عکس العملی نشان دادم، در اینجا نمی گنجد، اما این را بگویم که در اولین فرصت به دفتر زندان رفتم و با داد و بیداد رو به "سروان روحی" (رئیس زندان اوین) گفتم: "شما چه وحشتی می خواهید توی دل مردم بیاندازید؟ چرا این بچه ها را کشتید؟ چه توجیهی برای کشتن این دو کودک خردسال دارید؟ جواب دنیا را چه می دهید؟ حتماً طبق معمول همانطور که همیشه در روزنامه هایتان می نویسید خواهید گفت که آنها "در درگیری متقابل" کشته شدند." و با خشم و تمسخر اضافه کردم: "بلی، "درگیری متقابل" بین مأموران ساواک و دو بچه 12-13 ساله!! چه کسی چنین چیزی را از شما قبول می کند؟" سروان که تا این مدت آچمز بود و چیزی نداشت بگوید ناگهان از حرفهای من بل گرفت و گفت: "بلی خانم، درگیری متقابل بود. یکی از مأمورهای ما را یکی از بچه های تو کشت." این حرف خیلی به من گران آمد. گفتم آیا در خانه برادر 12-13 ساله داری؟ اصلاً بچه ای در چنان سنی می تواند دستش اسلحه بگیرد و ماشه اش را بکشد، تازه آنها هم در شرایط وحشتناک گلوله باران خانه! نه خیر، این یک دروغ است. شما ها اسلحه داشتید. این مأموران جانی ساواک بودند که بچه های مرا به مسلسل بستند." خلاصه، در آخر من خواستم که مرا سر جسد بچه هایم ببرند که گفت نمی شود و مرا به بند برگرداندند.

فردا و یا پس فردای آن روز بود که سروان روحی مأمور فرستاد که مرا به دفترش ببرد. رفتم. او گفت: "از حرفهایی که آن روز زدم ناراحتم. من با مأمورانی که در آن درگیری بودند، صحبت کردم. شما نمی دونید جریان چیه. آن مأموران به من گفتند که بچه های تو را چریکها کشتند." حالا سروان روحی به این شکل حرف قبلی اش که گویا آن بچه ها "درگیری متقابل" کرده اند را پس می گرفت و این اتهام جدید را به جای اتهام قبلی می نشانده. من در جواب گفتم: "در آن محاصره نظامی و درگیری سنگین، شما چطوری فهمیدید که چریکها بچه ها را کشتند. خود آنها که شهید شدند!" او گفت: "نه، رفاقت بچه های تو را کشتند و فرار کردند." (در آن زمان آنها می دانستند که فراری صورت گرفته ولی فکر می کردند که چند نفر فرار کرده اند). حرف سروان ساواکی برای من به هیچوجه

قابل قبول نبود. این را با این جمله به او گفتم: "خب، اگر رفقای من به سوی بچه ها تیر اندازی کردند و فرار نمودند، شما از کجا این را فهمیدید؟" سروان که آشکارا معلوم بود که دروغ می گوید توجیهاتی سرهم بندی کرد و تحویل داد. در این چهارچوب جدل من با او ادامه یافت و در آخر من باز اصرار کردم که جسد بچه ها را به من نشان بدهند. سروان گفت: "نمی شود. آنها را دیگر دفن کرده اند."

به شما مردم عزیز ایران بگویم که آتشی که از خیلی قبل در دل من افتاده بود، اکنون زبانه می کشید. هنگامی که در کمیته بودم و بازجوها به من فشار می آوردند که با آنها همکاری کنم تا بچه ها را پیدا کنند؛ در همان زمان که وعده فرستادن آنها "به بهترین مدارس" را به من می دادند ولی با جواب قاطع نه من مواجه می شدند، منوچهری، یکی از شکنجه گران جانی ساواک به من فحش می داد و می گفت: "بچه هاتو خودم می کشم. جسدهاشونو برات می آرم و به صورتت تف می اندازم." زخم این سخن همینطور در دل من بود. حال می خواستم بروم جسد بچه هایم را ببینم و خودم به صورت همان منوچهری و هر ساواکی مزدور دم دستم، تف بیاندازم.

اتهام ساواک مبنی بر این که چریکها، ارژنگ و ناصر را کشتند، در آن زمان در همان محدوده ای که مطرح شد باقی ماند. ساواکی ها که به درجه تنفر مردم از خودشان آگاه بودند، جرأت نکردند چنین اتهامی را در روزنامه هایشان اعلام کنند. اما، آرزویشان آن بود که من با آنها کنار بیایم تا بتوانند چنین چیزی را از زبان من در جامعه پخش کنند. این آرزو را در دل خود داشتند تا این که در سال 56 در شرایطی که جو یأس و سازشکاری به میان زندانیان نفوذ نموده و گسترش می یافت، به امید آن که در چنان فضائی تیرشان در مورد من هم به هدف خواهد خورد، صراحتاً خواست خود را با من مطرح نمودند. تا جایی که به خاطر دارم عید سال 56 بود که در مورد ملاقات زندانیان با خانواده هایشان اندکی از سختگیری معمولشان کاسته بودند و زندانیان سیاسی راحت تر به ملاقات می رفتند. سروان روحی، رئیس زندان اوین از چند تن از هم بندی های من پرسیده بود: "سعیدی ملاقات نمی خواهد؟" آنها هم گفته بودند: "ملاقات حق همه زندانیان سیاسی است. چرا نمی خواهد!" سروان روحی گفته بود: "پس به او بگوئید بیاد دفتر و ملاقات بگیرد." همبندیانم حرفها و سفارش رئیس زندان را به من گفتند و اصرار کردند که: "مادر! حالا که در مورد ملاقات سختگیری سابق را نمی کنند، تو هم برو و بگو که می خواهی ملاقات داشته باشی." من در تمام طول زندانم از بهمن سال 1352 که دستگیر شده بودم تا آن زمان که سال 1356 بود، ملاقات نداشتم. در آن سال بازرسانی از طرف صلیب سرخ برای بررسی وضع زندانیان سیاسی، از زندان ها دیدار می کردند و ساواکی ها می خواستند که اگر احیاناً آنها ما را دیدند، پیش آنها از نبود ملاقات شکایت نکنیم. با اصرار هم بندیانم به دفتر زندان رفتم. راستش دلم قرص نبود. پیش خود می گفتم نکنم به خاطر این تقاضا آنها بخواهند امتیازی از من بگیرند. حدسم درست بود. در دفتر زندان وقتی سروان روحی چشمش به من افتاد پرسید: ملاقات می خواهی؟ گفتم اگر می خواهید بدهید و گرنه هیچ. او سعی کرد نرم صحبت کند و بالاخره حرف اصلی اش را مطرح کرد: "به تو ملاقات می دهیم ولی به شرط آنکه بیانی و بگوئی که بچه هایت را رفقای کشته اند. اعلام کنی که چریکها بچه های منو کشتند." من در جواب در حالی که خشمگین و عصبانی بودم به آن افسر گفتم: "ملاقات نمی خواهم. مرا به بند برگردانید." سروان از رو نرفت و گفت: "برو فکرهایت را بکن و هر وقت راضی شدی مرا خبر کن."

همانطور که می دانیم، هنوز مدت کوتاهی از آن زمان (عید سال 56) نگذشته بود که با خیزش یک پارچه مردم ایران، بساط حکومت شاه از جامعه ما برچیده شد. ولی متأسفانه انقلاب توده های ایران ملاحظه شد و امپریالیستها توانستند خمینی را به جای شاه به مردم ما قالب کنند. از آن زمان تا به امروز سه دهه می گذرد و اکنون در شرایط جدیدی شاهد آن هستیم که قصه قدیمی ساواک که در آن زمان ساز شد، امروز توسط همپالگی های آنان، وقیحانه تر و رذیله تر از قبل با اضافه کردن شاخ و برگ مصنوعی جدیدی، تکرار می شود. این بار، عبارت ساواکی ها مبنی بر این که ارژنگ و ناصر را "چریکها کشتند". آنها را "رفقای کشتند"، از طرف نویسنده مزد بگیر جمهوری اسلامی به حمید اشرف بچه ها را کشت، تبدیل شده است. این مزدور، اول جان باختن رفقا ارژنگ و ناصر را به گردن رفیق کبیر حمید اشرف می اندازد و بعد با به رخ کشیدن چند صفحه بازجویی از رفقای که اسامی آنها را ذکر کرده- بدون این که حتی به گوشه ای از شکنجه های وحشتناکی که بر آنها اعمال شده بپردازد و بگوید که مثلاً برای گرفتن اطلاعات از رفیق گرامی بهمن روحی آهنگران چگونه بارها او را به دم مرگ رسانده و دوباره زنده اش کردند و بالاخره او را در زیر شکنجه شهید ساختند- می پرسد که مگر بچه های 12-13 ساله چه اطلاعاتی بیشتر از آن رفقا داشتند که حمید اشرف آنها را کشت؟ بگذارید در پاسخ، من از این مزدور بیرسم که آن پسر کوچکی که همپالگی های ساواکی شما در سال 1353 به من نشان دادند، چقدر اطلاعات داشت که آنها او را به زیر شکنجه کشیده و آنهمه عذابش دادند؟ آیا اگر ارژنگ و ناصر هم زنده به دست آنها گرفتار می آمدند، همان شکنجه ها نه، مسلماً شکنجه هائی ده بار بدتر از آنچه به آن کودک معصوم دادند را بر آنها اعمال نمی کردند؟ چرا این واقعیت را به خواننده کتابتان نمی گوئید و این موضوع را از چشم آنها



پنهان می کنید؟ بروید قبل از این که رفتار "هولناکی" را به رفیق حمید اشرف نسبت دهید، توجیهی برای اعمال جنایتکارانه همپالگی هایتان دست و پا کنید. با این ترفند ها شما نمی توانید چهره انقلابیون را خدشه دار سازید. من، به خصوص این روزها خیلی دلم برای بچه هایم تنگ می شود و دلم هوای آنها را می کند. با اینحال، هنوز هم تصور دهشتناک افتادن بچه هایم بدست شکنجه گران ساواک مرا آزار می دهد. این را هم می دانم که برای اطلاعاتی های جمهوری اسلامی شکنجه به چنان امری "طبیعی" تبدیل شده که نه فقط وجود آن را در سیاه چالهای خود از مردم پنهان نمی کنند بلکه آن را در کوچه ها و خیابانها هم به نمایش می گذارند- که حمله به زنان و خونین کردن سرو صورت آنان در روز روشن، ضرب و شتم جوانان و آفتابه انداختن به گردن آنها، نمونه ای از شکنجه های خیابانی شان می باشد.

خلقهای مبارز ایران!

ما امروز در دنیائی به سر می بریم که مملو از فقر و گرسنگی و فساد و جنگ و خونریزی است. این جهان سرمایه داری است که هر روز زندگی خانواده های کارگر و زحمتکش در مقیاس میلیونی را در زیر چرخ های استثمار و ظلم و ستم خود له و لورده می کند و آنها را به خاک و خون می کشد. چنین دنیای وحشتناک و پر رنج و عذاب برای ستمدیدگان باید و می تواند تغییر یافته و دگرگون شود. اما برای این کار، متأسفانه و با هزار درد و افسوس، راهی خونین و پر سنگلاخ و صعب و دشوار در پیش است که مطمئناً توده های استثمارشده، مصیبت کشیده و رنجیده که صدای خرد شدن استخوان هایشان در زیر چرخ دنده های ماشین استثمار و سرکوب این جهان سرمایه داری هر روز شنیده می شود، با عزمی قاطع آن را خواهند پیمود. من قدم در چنین راهی گذاشتم و امروز با همه رنج و عذاب هائی که در این مسیر کشیده و عزیزان و عزیزترین هایم را از دست داده ام، باز با سری افراشته می گویم راه زندگی و مبارزه ای که من پیمودم، راهی درست و در خدمت رشد و اعتلای مبارزات مردم ایران در راه رسیدن به آزادی و سعادت بود. این را هم با افتخار همیشه گفته و می گویم که فرزندان کوچک من خدمت بزرگی به رشد جنبش نوین کمونیستی در ایران نمودند. اما این را هم با شما در میان بگذارم و پنهان نکنم که از همان زمان که در زندان بودم در مورد کودکان غمی بزرگ و فکر آزار دهنده ای با من بود و آن این که آنها به خاطر کم سن و سالی شان، راهشان را در زندگی، خودشان انتخاب نکردند بلکه در سیر رویدادها، خود به خود در آن مسیر قرار گرفتند. این فکر مرا بسیار آزار داده ولی امروز وقتی به فجایعی که در ایران برای کودکان رها شده در خیابانها اتفاق افتاده و می افتد، فکر می کنم، وقتی از قربانی شدن دختران معصوم کم سن و سال در بازارهای عیش و عشرت و در تجارت سکس مطلع می شوم، وقتی جسدهای خفه شده کودکان یک خانواده کارگری را به نظر می آورم که پدرشان ناتوان از تأمین یک لقمه نان برای آنان، از فرط استیصال اول آن کودکان را کشته و بعد خودش را دار میزند، و خیلی خیلی فجایع دیگر که هر روز در جلوی چشم همه مان اتفاق می افتد، آنگاه می پرسم که آیا این کودکان هم راه زندگیشان را خودشان انتخاب کرده بودند و می کنند؟ آیا اساساً برای خانواده های کارگر و زحمتکش با کودکان رنجیده شان هیچوقت امکان انتخابی برای زیستن در یک شرایط حداقل انسانی وجود دارد؟ با بیاد آوردن همه اینها، می بینم که اتفاقاً بچه های من حداقل این شانس را داشتند که در طول زندگی کوتاهشان، در محیطی سالم که سرشار از عشق و محبت نسبت به آنان بود، زندگی کردند. آنها در آغوش گرم صدیق ترین و آگاه ترین کمونیستهای انقلابی ایران که هریک برای آنها نقش پدر، مادر، خواهر، برادر و معلم را داشتند، بزرگ می شدند. در آغوش علی اکبر جعفری ها، خشایار سنجری ها، صبا بیژن زاده ها، اعظم روحی آهنگران ها و بالاخره چه سعادت! آنها در دامان پر مهر و محبت مادری چون مادر غروی پناه داشتند.

همه آنچه تا اینجا گفتم واقعیاتی بوده و هستند که هیچ کس و هیچ کتابی، از جمله کتاب اخیر دشمن نمی تواند آنها را وارونه کرده و به نام تاریخ نگاری به خورد مردم بدهد. امیدوارم مردم ایران در بستر مبارزات خود با سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی و از بین بردن همه دشمنانشان، جامعه ای آزاد و سعادت‌مندی را بر پا کنند که چریکهای فدائی خلق و همه انقلابیون و مبارزین صدیق توده ها برای برپائی آن مبارزه کرده، به خاطر آن رنج کشیده و حتی از ریختن خون خود نیز دریغ نکردند.

فاطمه سعیدی (مادر شایگان)

11 آبان 1387 - 1 نوامبر 2008

